



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳۹۸

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم  
راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم

ای که تو شاه چمنی سیرکن صد چو منی  
چشم و دلم سیر کنی سخره این خوان نشوم

کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم  
ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم

فربه و پرباد توام مست و خوش و شاد توام  
بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم

شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان  
پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۰۳

مطرب آغازید پیش ترک مست  
در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن  
من ندانم تا چه می‌خواهی ز من

می‌ندانم که چه خدمت آرمت  
تن زخم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا  
می‌ندانم من کجام تو کجا

می‌ندانم که مرا چون می‌کشی  
گاه در بر گاه در خون می‌کشی

همچنین لب در ندانم باز کرد  
می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت  
ترک ما را زین حراره دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید  
تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست  
گفت نه مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی حد و مرش  
کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می‌ندانی گه مخور  
ور همی‌دانی بزن مقصود بر

آن بگو ای گیج که می‌دانش  
می‌ندانم می‌ندانم در مکش

من بپرسم کز کجایی هی مری  
تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز  
در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو من از کجام باز ره  
هست تنقیح مناط اینجا به

یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب  
تو بگویی نه شراب و نه کباب

نه قدید و نه ثرید و نه عدس  
آنچ خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن‌خایی دراز از بهر چیست  
گفت مطرب زانک مقصودم خفیبست

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو  
نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را  
چون بمیری مرگ گوید راز را

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۲۸۰

این جهان نیست چون هستان شده  
وان جهان هست بس پنهان شده

اینک بر کارست بی‌کارست و پوست  
وانک پنهانست مغز و اصل اوست

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۲۴۱

این جهان نفی است در اثبات جو  
صورتت صفرست در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر  
جان چون دریای شیرین را بخر

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۴۶۲

بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو  
پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پرده نور کرد  
دیده ادراک خود را کور کرد

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۴۰۹

غیرفهم و جان که در گاو و خرست  
آدمی را عقل و جانی دیگرست

جان حیوانی ندارد اتحاد  
تو مجو این اتحاد از روح باد

جان گرگان و سگان هر یک جداست  
متحد جانهای شیران خداست